

شدنش را نمی‌دید. له‌نیو که بسیار نزدیک شده بود، همه‌چیز را به‌روشنی می‌دید. قوچی پشمالود با شاخ‌های خنیده‌ی خود سر در پی می‌ش سپیدی گذاشته بود و هر دم بر پشتش می‌جست، اما می‌ش هر بار از چنگالش می‌گریخت و قوچ دنبال کردن خود را از سر می‌گرفت و خشماگین دو دست سمج خود را به جلو می‌پراند و باز می‌ش را گرفته با غرشی گنگ و در عین حال ملتسانه به رویش می‌جست... چوپان نیز رقصان و جست و خیزکنان به همراه قوچ التماس می‌کرد و با فریادهای بلند خود قوچ را تشویق می‌کرد:

— زود باش پشمالو!... زود باش لعنتی! زود باش پیر رویش!

و باز بی‌درنگ به نواختن نی می‌پرداخت.

له‌نیو که دیگر پشت سر پسرک چوپان رسیده بود از خستگی نفس‌نفس می‌زد و پستان‌ها آزارش می‌دادند.

سرانجام می‌ش از شدت خستگی توان ایستادگی از کف داد و قوچ قوی‌بنیه بر پشتش جست و تمامی وجودش را به زیر خود گرفت. قوچ پشت گردن می‌ش را می‌لیسید و گاز می‌گرفت. پشم‌هایش پوشیده از عرق شده بود و بسوی نرینگی فضا را پوشانده بود. نیکولیوس نی بر زمین انداخت، باقی مانده‌ی لباس از تن برگرفت و عریان و عرق‌کرده به رقصیدن و تقلید حرکات قوچ پرداخت.

رگ‌های گردن له‌نیو متورم شد و چشمانش تار گردید. نیکولیوس میانه‌ی رقص ناگهان له‌نیو را دید. بدون درنگ بر روی او جست و کنار قوچ و می‌ش خواباند، و له‌نیو کوچکترین مقاومتی نکرد.

VI

— آقا هیچ می‌دانی حال ناخدا توفان خیلی خراب است؟ باوجودی که هرکار از دستمان برمی‌آید کردیم و کلی مرهم بر زخمش گذاشتیم، اما باز استخوان‌های جمجمه‌اش جوش نمی‌خورد. پدر گریگوریس به بالینش رفت و برایش دماهای دفع سحر و جادو خواند. یک زن کولی برایش فال ورق گرفت. حتا در قدیس پاتته‌له‌ییمون شفا بخش هم برایش شمع روشن کردند. گوشت گربه که می‌گویند هفت جان دارد به خوردش دادند و خلاصه هرکاری که فکر کنی کردند، اما همه‌اش بیهوده! انگار نه خدا، و نه شیطان، هیچکدام نمی‌خواهند این ناخدای خلد‌آشیان شفایابد...

مادلینای پیر پس از بیان این همه، زبان خستگی ناپذیر خود را گاز گرفت و افزود:

— ... گوش شیطان کر. امروز خواسته می‌کلیس پسر ارباب پاتریارک‌ئاس به بالینش برود و وصیتنامه‌اش را بنویسد. من هم دارم می‌روم سراغ پدر گریگوریس تا برود دمای پیش از مرگ را برایش بخواند. ناخدای ما دارد لنگر برمی‌دارد و خود را برای سفر آماده می‌کند. همین چند دقیقه پیش که می‌خواستیم از پیشش بیایم، صدایم کرد و گفت: «خاله مادلینا، لطف کن، برو پیش آقا و بگو ناخدا توفان سلام رساند و گفت بزودی بادبان می‌کشد و می‌رود و ترا به خدا می‌سپارد.» من خاله مادلینا هستم و برای همین خدمت رسیده‌ام آقا!

آقا روی ایوان نشسته بود و با چشمان بادکرده، گونه‌های فرورفته و پاهای

برهنه چرت می زد و بی آنکه سرشانه کرده باشد، یا دست و رو شسته باشد قهوه می نوشید تا خواب از سرش بیفتد. و چنانکه گویی به صدای باران گوش می دهد، گفته های مادلینای پیر را می شنید. سرانجام هنگامی که پیرزن از گفتن بازایستاد آقا خمیازه کشان و بی حوصله پرسید:

— مغزش کار می کند؟

— درست مثل ساعت کار می کند آقا!

آقا پس از سکوتی کوتاه، بار دیگر دهان دره یی کشیده کرد و پرسید:

— ترسیده؟

— نه آقا، مگر این لعنتی ترس سرش می شود! از خدا بگویی می خندد. از

شیطان هم بگویی باز می خندد. می بخشی آقا پاک عقلش را از دست داده.

— عرق می خورد؟

— بله، اما نه زیاد...

— بسیار خوب! به او بگو وقتی خواب از سرم پرید، می آیم تا با او

خدا حافظی کنم. بگو میرا خورم را هم می آورم تا برایش شیپور بزند. یوسفکم

را هم می آورم تا آواز آمان آمان را که بیشتر از هر آوازی دوست دارد برایش

بخواند. خودش می داند کدام آواز را می گویم. برو هرچه گفتم به او بگو! من

فعلاً دارم قهوه می خورم. بعد باید چپق بکشم و کمی عرق بخورم. بعد از آن

هم تازه باید یوسفکم بیاید پاهایم را بمالد تا از خواب بیدار شوم. آن وقت

می آیم دیدنش... خوب گوش کن ببین چه می گویم! به او بگو نکنند دستم

بیندازد و پیش از آنکه برسم بمیرد! بگو منتظرم بماند! برو!

رنگ رخسار ناخدا لیمویی شده بود. جز پوست و استخوان از او چیزی

باقی نمانده بود. شال پهنی دلمه بسته و سرخ از خون خشکیده دور سرش

پیچیده شده بود. با اینهمه آرام و بدون هراس به دیوار تکیه داده بود و

چشمان ریزش همانند چشمان میمونی که روزی در «اودسا» دیده بود، مدام

باز و بسته می شدند و سرشار از شور زندگی می درخشیدند. کنارش، روی

میزی کوچک بطری عرق، چپق و تندیس کوچک گچی ملکه ویکتوریا قرار

داشت. روزی که در بندری تندیس را دیده بود خریده بود و در دل گفته بود: «عجب باوقار و متشخص است. چه هیكل و سینه‌های برجسته‌یی دارد! خوشم آمد...» و از آن پس آن را از خود جدا نکرده بود و همواره خنده‌کنان می‌گفت: «این زنم است و چه باک اگر سبیلش پرپشت‌تر از من است!» با نگاه گوش و کنار خانه‌ی کوچک را می‌کاوید. به دیوارهای چرکین، تیرهای پوشیده از تار عنکبوت، تاقچه‌های خالی، صندوق بزرگ پر از کهنه‌ریز و کفش و آهن‌پاره، به کوزه آبی که در گودی دیوار قرار داشت و به قرابه‌ی عرق گوشه‌ی اتاق خیره می‌شد و روی هرکدام برای وداع مکث می‌کرد. برای مدتی روی عکس کهنه و زردرنگ آویخته از دیوار روبروی تختخواب خیره ماند. عکس، کشتی نازنین غرق‌شده‌اش را نشان می‌داد. تمامی بادبان‌ها برافراشته بودند. پرچم یونان بر فراز بخش انتهایی آن در اهتزاز بود و یک پری دریایی با سینه‌های برهنه در قسمت جلویی به چشم می‌خورد. خود وی هم به روی عرشه ایستاده بود. آن زمان سی سال داشت... همراه خیال به درون کشتی رفت. کشتی لنگر برگرفت، از قالب چرکین خود بیرون زد و به میان دریا رفت. انبوه مه، دریا را فراگرفته بود و ناخدا توفان از ورای آن به دشواری جزیره‌ها، سواحل و ترکان فینه سرخ و زنان پریوش و دکه‌های مشروب‌فروشی کنار بندر را که از دود سیگار و چپق و کباب بره و ماهی تیره شده بودند تشخیص می‌داد. ذهنش آشفته بود. یادمان‌های خوش و ناخوش باهم درآمیخته بودند. دیگر زخمی شدن خود را به‌هنگامی که داوطلبانه در جنگ ۱۸۹۷ شرکت کرده بود تا برای یونان آذوقه و مهمات حمل کند به‌یاد نمی‌آورد. زمانی فریفته‌ی زنی ترک شده بود، اما بیاد نمی‌آورد کجا بود و آن زن که بود... در قسطنطنیه بود یا از میر، در آوالی بود و یا اسکندریه؟ نامش کثوم بود یا مرضیه؟ همه چیز از یادش گریخته بود. مهی انبوه دنیا را فراگرفته، همه چیز را تبدیل به دود کرده بود. تنها یک رویداد روشن و تابناک از میان دود و مه سر برآورده بود و آن ماجرای عید «ژرژ قدیس» ماه آوریل در شهر باتوم بود. در آن روز او با سه تن از دوستان خود به باغی پر از گل‌های درشت

سرخ‌رنگ رفته بودند و درحالی‌که هرکدام دستمال سپیدی به دور سر پیچیده بودند، می‌خوردند، می‌نوشیدند و آواز می‌خواندند. هوا آفتابی بود و شمیم خوش دریا به مشام می‌رسید. هیچ زنی در میانشان نبود. همگی خوش‌سیما بودند و با یکدیگر دوست. موهای یکی روشن بود و موهای سه دیگر تیره. آن روز، روز تولد یکی از آنها بنام ژرژ بود. میانه‌ی خوردن و نوشیدن و آواز خواندنشان بارانی ریز و ملایم باریدن گرفت. برگ‌های ضخیم درختان زیر بارش باران صدا می‌کردند و قلوه‌سنگ‌ها شسته می‌شدند. از زمین نیز همانند دریا شمیم خوشی تراوش می‌کرد. سه ارمنی با ماندولین، قره‌نی و تنبک آمدند، زیر بوته‌های گل سرخ نشستند و آواز آمان‌آمان سردادند... چه شوری! چه لطافتی! قلب زندگی نیز همچون دل پرنده‌یی عاشق می‌تپید... ناخدا توفان به ذهن خود فشار آورد، اما هیچ یادمان روشن دیگری به ذهنش راه نیافت. تمامی عمرش همچون دود از هم گسیخته بود. تنها همان عید کوچک شهر باتوم و آن باران ریز را به یاد می‌آورد و هم از این رو با خود گفت: «یعنی چه؟ تمام زندگی من فقط همین بود؟ ریزش باران، سه دوست و چند گل سرخ؟... مگر ممکن است چیز دیگری در زندگی من وجود نداشته باشد؟ مرا بگو که خیال می‌کردم دنیا را درسته قورت داده‌ام!» دست خود را به سوی میز کوچک پیش برد تا لیوان عرق را بردارد که در باز شد و آقا به درون آمد. او لباس رسمی خود را که شلوار آن از ماهوت سرخ بود به تن داشت و تپانچه‌یی قره‌یی به کمر بسته بود. سیل‌هایش را رنگ کرده بود. دستمالی ابریشمین به زیر بغل آویخته بود و باتاوه‌هایش را به پا داشت. گویی برای مراسم عروسی آمده بود. و پشت سرش یوسفک باریک‌اندام با گونه‌های سپید پف‌کرده‌ی خمارآلوده و سقر به دهان به همراه میرآخور شیپور به دست عبوس چشم دریده وارد شدند. آقا که بسیار سرحال می‌نمود گفت:

— سفر خوش ناخدا توفان. امیدوارم باد موافق بوزد! شنیده‌ام بار سفر

بسته‌یی و عزم رفتن داری!

— بادبان‌ها را برافراشته‌ام آقا و باد هم موافق می‌وزد. دیدار به قیامت!

آقا در حالی که می‌خندید و روی صندوق می‌نشست گفت:

— کجا می‌روی لعنتی؟ حیف نیست دنیا را ترک می‌کنی؟ باز هم بمان! برایم

عرق خوش‌عطر آورده‌اند. عرق شاه‌توت! بمان تا این عرق را هم باهم

بخوریم، بعد برو!

— نه آقا. خدا حافظ. دیگر کارم تمام است. لنگر را کشیده‌ام و سکان را هم

به دست گرفته‌ام. خودت تنهایی بخور.

— ولی آخر کجا داری می‌روی لعنتی؟ اصلاً خودت می‌دانی کجا

می‌روی؟

— جهنم! چه می‌دانم کجا می‌روم؟ هر جا که شد!

— از نظر مذهب‌تان کجا می‌روی رومی خبیث؟

ناخدا به نشانه‌ی لاقیدی پاسخ داد:

— آه! اگر بخوام حرف مذهب را باور کنم که باید یکر است بروم جهنم!

آقا خندید:

— ولی من اگر حرف مذهب را باور کنم یکر است می‌روم بهشت. بهشتی پر

از چلوکباب و حوربان و یوسف‌کان! اما لعنتی دنیا جز خواب و خیال و عرق

نیست. مگر نه یوسف‌کم؟ زندگی یعنی عرق خوردن و مست کردن! اما

بادنمای مغز ما به هر طرف که باد بوزد می‌چرخد. تو رومی می‌شوی و من

آقای ترک... ولی بهتر است که این حرف‌ها را کنار بگذاریم و در این باره

چیزی نگوئیم، از تو چه پنهان من هم دلم از این حرف‌ها به هم می‌خورد!

آنگاه رو به یوسف‌کم پف‌آلود کرد و گفت:

— بلند شد یوسف‌کم. بلند شو و از آن قرابه‌ی عرق جرعه‌یی بریز تا

بنوشیم.

در این بین مادلینای پیر وارد شد و سر به گوش ناخدا نزدیک کرد:

— عرق نخور! الان کشیش می‌آید تا مراسم عشای ربانی را برایت بجا

بیاورد.

– کشیش دیگر کیست پیرزن خرف؟ پوزه‌ات را ببیند و برو آن قرابه را بردار و برایمان عرق بریز!

پیرزن غرغرکنان و درحالی که دستانش می‌لرزید جام‌ها را پرکرد. آقا از جای برخاست، نزدیک تختخاب ناخدا رفت و جام خود را به جام او زد:
– سفر خوشی برایت آرزو می‌کنم ناخدا.

– همینطور برای تو آقا!

و هر دو از ته دل خندیدند.

آقا سیل‌های خود را پاک کرد و گفت:

– خودت بین ناخدا ما چطور باهم دوست شده‌ایم؟... از این دوستی مان خیلی هم خوشحالیم و همیشه هم خوشحال بوده‌ایم!
ناخدا که احساس می‌کرد سرش دارد به دوران می‌افتد و دلش می‌خواست چشمان خود را ببندد گفت:

– کشیش می‌خواهد برایم مراسم عشای ربانی اجرا کند آقا. دیدارمان به قیامت!

– ولی کمی صبر کن. کجا می‌روی؟ اینقدر شتاب نکن! من یوسفکم را آورده‌ام تا برایمان آواز آمان آمان را که خیلی دوست داری بخواند. لعنتی تا نشنوی نباید بروی! بیا یوسفک جان بیا برایش بخوان. زنده باشی!
یوسفک سقز از دهان بیرون آورد و همانند همیشه روی زانوانش چسباند. آنگاه با بی‌میلی گونه‌اش را روی کف دست راست گذاشت و دهان باز کرد تا بخواند. اما آقا با حرکت دست مانعش شد و گفت:

– صبر کن یوسفک بگذار اول شیپور بزند، بعد بخوان!...

و رو به سوی میرآخور گرداند و آمرانه گفت:

– در را باز کن. میان دو لنگه‌ی در بایست و آهنگ رزمی بزن!

میرآخور در را باز کرد، شیپور به دهان برد و به نواختن پرداخت.
آنی بعد آقا فرمان داد:

– کافی ست! یوسفک حالا تو بخوان!

صدای صاف و شورانگیز در فضا پیچید. ناخدا گوش می‌کرد و سینه‌اش آکنده از شور و حسرت شده بود: «دنیا جز خواب و خیال نیست. آمان آمان!» تا آن زمان ناخدا هرگز عمیقاً احساس نکرده بود تا چه حد دنیا و خیال یکی هستند. پس بی‌شک او خواب بود و خواب می‌دید که ناخداست. به بنادر دریای سپید و دریای سیاه رفته، در جنگ ۹۷ شرکت کرده، یونانی‌ست و مسیحی و در حال مرگ... اما نمی‌مرد، چون از خواب می‌پرید و باز صبحی دیگر فرامی‌رسید...

به آرامی دست پیش برد و گفت:

– متشکرم آقای عزیزم. تنها تو دردهای مرا حس کردی. یوسفک، از تو هم خدا حافظی می‌کنم. امیدوارم دهان کوچک زیبایت هرگز فاسد نشود و در خاک تبدیل به یاقوت گردد.

آقا متأثر اشک از چشمان خود زدود و گفت:

– آرام باش پیرمرد! و سفر خوش!

آنگاه خم شد و او را بوسید و چشمانشان پر از اشک شد.

– می‌دانی آقا! نمی‌دانستم اینهمه دوستت دارم. خدا حافظ!

میانه‌ی راه بازگشت آقا رو به میرآخور کرد و گفت:

– بازدم آهنگ رزمی بزن تا ناخدا بشنود و باعث قوت قلبش شود...

در ضمن اهالی هم می‌شنوند و برای خاکسپاری می‌آیند. یکی از ستون‌های آبادی دارد فرومی‌ریزد...

اینجا و آنجای آسمان پوشیده از ابر تابستانی بود و کمی باران بارید. آقا

گفت:

– ... تندتر بیاید بچه‌ها. لباس نو پوشیده‌ام.

و هر سه به دویدن پرداختند.

میکلیس نیز کاغذ و دوات به دست می‌دوید که به آن‌ها برخورد کرد و

پرسید:

– حال ناخدا چطور است؟

آقا پاسخ داد:

— خوب است جوان. از هیچ چیز نمی ترسد و حالش از ما زنا ها هم بهتر است. اما زود برو خانه اش!

مادلینای پیر در را چهار تاق باز کرده بود و به انتظار کشیش نشسته بود. اما به جای وی میکلیس را دید که نفس زنان می آید.

— شتاب نکن فرزند. هنوز مقاومت می کند. روحش هنوز به جسمش چسبیده انگار هفت جان دارد... بیا تو!

میکلیس وارد شد و در را پشت خود بست.

ناخدا بی رمق، چشمان خود را بسته بود دوباره خون از زخم های سرش جاری شده بود و به روی گوبه ها و بسترش می ریخت. پیرزن نزدیک رفت و چهره اش را پاک کرد. آنگاه خم شد و در گوشش گفت:

— ناخدا شجاع باش! میکلیس با قلم و دوات آمده.

ناخدا به زحمت سر شکسته ی خود را بلند کرد و چشم گشود:

— خوش آمدی ارباب جوان!

و باز چشم برهم گذاشت و به خواب رفت. میکلیس روی صندلی نشست، کاغذ را کنار خود نهاد و منتظر ماند. پیرزن در حالی که اشک چشم ر آب بینی خود را پاک می کرد آهسته گفت:

— بیچاره مرد خوبی بود. حتا همان وقت ها هم که مثل حاجی خرناس می شد باز آدم خوبی بود! درست مثل شوهر مرحوم خودم...

و برای تسکین خود به شرح بدبختی هایش پرداخت. میکلیس سیگاری پیچید و آن را گیراند. او نیز احساس بدبختی می کرد، اما با کسی در میان نمی گذاشت. سخنان پیرزن را می شنید، اما حواسش جایی دیگر بود. صدای نزدیک پارس سگی شنیده شد.

پیرزن خشمگین از جای جست و گفت:

— سگ لعنتی! حتماً عزرائیل را دیده که اینطور پارس می کند!

سپس در را باز کرد. خم شد، سنگی از زمین برداشت و پرتاب کرد و بجای

خود بازگشت. ناخدا چشم گشود و پرسید:

— میکلیس کجایی؟ نزدیک تر بیا. نمی توانم بلند حرف بزنم. کاغذ را بیاور

و بنویس!

میکلیس گفت:

— خودت را خسته نکن ناخدا. عجله یی در کار نیست.

— گفتم بنویس و دلداری را بگذار برای یک روز دیگر. من هفت جان دارم

که شش جان آن رفته و تنها یکی مانده. این یکی هم به لب هایم رسیده و

آماده ی پرواز است. پس زود باش تا زنده ام بنویس.

میکلیس نزدیک رفت. کاغذ را باز کرد، قلم را در دوات چرخاند و گفت:

— گوشم با توست ناخدا!

— اول بنویس که هوش و حواسم سر جایش است و مسیحی ارتدوکس

هستم. نام پدرم تئودورس کاپانتای بوده و خودم نه بچه دارم، نه نوه، نه سگ

و شکر خدا هیچوقت زن نگرفته ام. پول زیاد داشته ام، اما همه را خورده ام.

زمین زیاد داشته ام اما همه را فروخته و خورده ام. البته راستش را نخواهید

نخورده ام بلکه نوشیده ام. گو اینکه فرقی نمی کند! یک کشتی هم داشتم که

عکسش روی دیوار است. کشتی ام در دریای تراپوزان درهم شکست و غرق

شد. و حالا تمامی دارایی من همین هاست... و با اشاره خانه را نشان داد:

— ... همه ی این ها را بین مردم تقسیم می کنم تا همیشه یادم کنند. بیا اینجا

مادلینا و هرچه می بینی بگو تا یادم بیاید چه دارم. اگر هم چیزی را فراموش

کردم به تو می رسد. حالا بنویس میکلیس. حاضری؟

— بله ناخدا حاضرم.

— آن قرابه ی عرق گوشه ی اتاق را به آقا می دهم تا به یادم بنوشد. یک

دندان طلا در دهان دارم که به کاترینا می دهم تا از آن برای خودش گوشواره

درست کند. چپق دسته کهربانی را به قهوه خانه ی کستاتیس هدیه می کنم تا

هروقت مسافر غریبه یی از اینجا گذشت چاقش کند و ضم غربت را فراموش

کند. ده کیلویی جو دارم که وقف خرک یاناکوس می کنم تا در شب اجرای

مراسم شبیه‌خوانی و وقتی مسیح پشتش سوار است و می‌خواهد وارد اورشلیم شود آن‌ها را بخورد. چند سکه‌ی نقره هم ته جیبم باقی مانده که به پدرگریگورس بدهید. وگرنه مرا به خاک نخواهد سپرد و جنازه‌ام بو خواهد گرفت. توی صندوقی که رویش نشسته‌یی، مقداری پارچه، لباس کهنه، کلاه و پیراهن بافتنی، چکمه‌ی دریانوردی، یک فانوس دریایی، یک قطب‌نما و مقداری خرت و پرت هست که همه را به بیچاره‌های کوه ساراکی‌نا می‌بخشم. غیر از این‌ها هرچه دیگر و چراغ و کاسه، پشقاب و قهوه و شکر و پیاز و روغن و زیتون و پنیر دارم هم به آن‌ها بدهید. همین رخت تنم را هم به آن‌ها بدهید... بله همه را به آن بیچاره‌های بینوا بدهید. دلم برایشان خیلی می‌سوزد... همه را نوشتی؟

— اینقدر تند نگو ناخدا! آهسته‌تر بگو تا همه را بنویسم.

— مجبورم تند بگویم تا وصییتم به‌موقع تمام شود. تندتر بنویس. یک کتاب قصه‌های هزار و یک شب هم دارم که روزهای یکشنبه وقتی همه به کلیسا می‌رفتند، می‌خواندم. این کتاب را به کستاتیس قهوه‌چی می‌دهم تا روزهای یکشنبه که اهالی از کلیسا به قهوه‌خانه‌اش رفتند، با صدای بلند برای همدیگر بخوانند و فکرشان کمی باز شود. قبول دارم که انجیل کتاب بزرگی است، اما داستان‌های هزار و یکشب هم دست‌کمی از آن ندارد. نوشتی میکلیس؟

— نوشتم ناخدا. بگو، ولی زیاد به خودت فشار نیاور.

— مادلینا، نگاهی به همه‌جا بینداز و بین چیز باارزشی را فراموش نکرده باشم؟

— کفش‌های راحتی!

— پف! آن‌ها دیگر خیلی کهنه شده‌اند و به درد دور انداختن می‌خورند. ولی نه! آن‌ها را هم به لاداس گداصفت پیرمی‌بخشم. چون هر وقت می‌رفتم خانه‌اش پابره‌نه بود. بگذار کفش‌های راحتی‌ام به هارپاگون خسیس برسد تا پایش کند و سرما نخورد! مرگش برای دنیا فاجعه‌ی بزرگی خواهد شد. مادلینا بین بازهم چیزی باقی مانده؟

— عکس!

— آه! آن را با خودم می‌برم. همینطوری با قاب و شیشه‌اش بگذارید توی گورم. استکان عرقم را هم با خودم می‌برم. این استکان خیلی به من خدمت کرده و نباید تنهایش بگذارم. آه! راستی این مجسمه‌ی گچی هم هست! آن را به گچخوار بدهید! بگذارید او ملکه‌ی انگلستان را هم بخورد!

— هنوز مهم‌ترین قسمت باقی مانده. خانه را می‌گوییم!

— خانه را برای مادلینای پیر می‌گذارم که مثل خواهری از من نگهداری کرد. من خیلی آزارش دادم. ناسزایش گفتم. چوبش زدم، مرا ببخش مادلینای مهربان و گریه نکن! ناقلان کنند از خوشحالی گریه می‌کنی؟...
خواست بخندد اما نتوانست. درد آزارش می‌داد و خون دوباره جاری شده بود:

— ... همه‌ی ثروتم همین بود. همه را روی کاغذ بیاور و بده تا خودم امضا کنم.

میکلیس برگه را به دست او داد. پیرزن از جای بلندش کرد. میکلیس دستش را گرفت و او زیر ورقه نوشت؛ ناخدا یا کومیس کاپاتتای فرزند تئودوریس.

صدای دعا از بیرون به گوش رسید. مادلینای پیر درحالی که می‌دوید تا در را باز کند فریاد برآورد:

— این هم از کشیش...

ناخدا زمزمه کنان گفت:

— این هم عذابی دیگر... اما چاره چیست. بیا تو و تمامش کن!

نخست خادم پیر کلیسا شمع به دست وارد شد و پشت سرش پدر گریگوریس به درون آمد. ردای مراسم به تن داشت و جام مقدس تناول القربان را که روی آن رویوش چهارگوش مخمل سرخ قلابدوزی شده قرار داشت به دست گرفت. او به هنگام گذشتن از در، سرش را به چپ و راست تکان داد و پرسکوه گفت:

— پروردگار وارد می شود. ما را تنها بگذارید!

مادینای پیر و میکلیس صلیب کشیدند. دست کشیش را بوسیدند و بیرون رفتند. خادم کلیسا هم شمع به دست بیرون رفت و هر سه پشت در منتظر ماندند.

کشیش به محتضر نزدیک شد و گفت:

— ناخدا توفان، اکنون زمان حضور در آستان خداوندی ست. به گناهان خودت اعتراف کن و روح را تطهیر گردان! گوشم با توست!
ناخدا با لحنی به نشانه‌ی خستگی پاسخ داد:

— پدر انتظار داری گناهانم را برایت بازگو کنم؟ خیال می کنی همه‌ی آنها را به یاد دارم؟ خدا خودش همه را ثبت کرده و کافی ست اراده کند تا پاک شوند. من هم از این دنیا تنها یک هدیه برایش می برم. بله تنها یکی و فکر می کنم چنین چیزی در آن دنیا وجود نداشته باشد...

کشیش به تلخی تمام گوش می داد و گفته‌های ناخدا سخت آزارش می داد.
ناخدا با پافشاری ادامه داد:

— ... بله، می خواهم تنها یک چیز برایش ببرم.

کشیش ابرو درهم کشید:

— چه چیز؟

— یک اسفنج.

کشیش فریاد زد:

— شرم نمی کنی؟ حتا در این لحظه‌ی آخر هم نمی ترسی ای کافر؟

ناخدا با خونسردی تمام گفت:

— ما همه مورچه‌هایی هستیم که یک دانه گندم یا مگسی مرده، بیشتر از

سهم خودمان خورده‌ایم. و این چه اهمیتی دارد؟ آیا گناه بزرگیست؟

خداوند پس خودت آنها را پاک کن!

کشیش با لحن کلامی جدی گفت:

— ناخدا، تو باید از خدا بترسی! بیچاره تو در آستان در خداوندی

ایستاده‌یی. الان است که در بازشود و تو با خدا روبرو شوی! نمی ترسی؟
ناخدا گوش‌های خود را گرفت:

— پدر، دیگر خسته شده‌ام. آقا آمده بود اینجا و باهم صحبت کردیم.
میکلیس هم اینجا بود و وصیت‌نامه‌ام را نوشت. وقتی داشتم وصیت
می‌کردم یکباره یاد تو افتادم و هرچه پول نقد داشتم به تو بخشیدم تا بخاکم
بسپاری و مانند خیلی‌های دیگر روی زمین نمانم و بو نگیرم. حالا آمدی و
داری مرا می ترسانی؟... دیگر رمقی برایم نمانده و دارم می‌روم. خداحافظ و
شب‌بخیر!

آنگاه رو به سوی دیوار گرداند و چشمان خود را بست. به سختی نفس
می‌کشید و جان از تنش می‌گریخت.

کشیش مخمل سرخ را روی جام انداخت و گفت:

— نمی‌توانم تو را با خون و جسم مسیح تبرک کنم. خدا خودش ترا ببخشد!
ناخدا خرخرکنان گفت:

— شب‌بخیر!

دو سه بار به تشنج افتاد و گرفتار خفقان شد. رختخواب آغشته به خون
گردیده بود. کشیش صلیب کشید و بار دیگر گفت:

— مگر خدا خودش ترا ببخشد. چون من یکی حق چنین کاری را ندارم.

سپس در را بازکرد و مادلینای پیر را که به کفن و دفن آشنا بود فراخواند.

صبح روز بعد هنگامی که ناخدا را برای خاکسپاری می‌بردند، بارانی

ملایم می‌بارید. درست مانند روز جشن ژرژ قدیس که او خود در باتوم با

دوستانش روی سنگ‌های درشت باغی به خوشگذرانی نشسته بود. ابری

رقیق آسمان را پوشانده بود. آوای حزن‌انگیز ناقوس کلیسا به گوش می‌رسید

و فضای گورستان کوچک از شمیم بابونه آکنده بود. تمام روستاییان برای

مراسم تشییع آمده بودند و پیشاپیش همه مادلینای پیر با گیسوان پریشان و

مویه‌کنان حرکت می‌کرد. یاناکوس نیز که از وصیت ناخدا درباره‌ی خورش

آگاه شده بود، می‌خواست در مراسم شرکت کند، اما پدر گریگوریس با

بدخلفی از این کار بازش داشته بود.

یاناکوس معترض در پاسخ کشیش گفته بود:

— مگر خر من مخلوق خدا نیست؟

و کشیش خشمالوده پاسخ داده بود:

— خر که روح جاودان ندارد!

و یاناکوس را از میان تشییع کنندگان رانده بود. اما یاناکوس خیره سرانه جنازه را دنبال کرده بود.

هنگامی که خاک سپاری به پایان رسید و هرکس مشتی خاک بر گور پاشید. همه به سوی قهوه‌خانه به راه افتادند تا به سوگ بنشینند. و همینکه از گرد گور پراکنده شدند، یاناکوس، میکلیس و کستاتیس را به کناری کشید تا رازی که لبانش را می سوزاند برملا کند:

— برادران، می خواهم رازی را برایتان فاش کنم که هیچکس نباید از آن باخبر شود. چون هنوز کسی چیزی از آن نمی داند. صورت مانولیوس گرفتار مرضی وحشتناک شده. گوشت اضافی آورده! درست مثل هشت پای دریایی! انگار صورتک گوشتی شیطان را روی صورت خودش گذاشته... نمی دانم این دیگر چه مرضی ست؟... شاید مانولیوس از قدیسین است و نشانه‌های تقدسش آشکار شده؟ چون شنیده‌ام این بیماری مخصوص قدیسین و زاهد‌هاست...

کستاتیس گفت:

— حتماً همین است... پس مانولیوس از قدیسین بود و ما اینهمه سال متوجه نشده بودیم!...

میکلیس متأثراًز خبر گفت:

— به این زودی قضاوت نکن کستاتیس! کمی صبر کن و بگذار خوب فکر کنیم. شاید بهتر باشد دکتر خبر کنیم...

یاناکوس گفت:

— پیشنهاد می‌کنم سه نفری یکشنبه عصر برویم کوه دیدنش... در ضمن

یک هدیه هم برایش دارم...

و از زیر پیراهن خود کتابی کوچک و طلایی رنگ بیرون کشید و افزود:

— ... این انجیل را پدر فوتیس دیروز عصر توسط کریستوفیس پیر برایم فرستاد و پیام داد ما چهار نفر «نان‌رسان» آن را بخوانیم. او نام ما را به خاطر زنبیل‌های آذوقه، نان‌رسان گذاشته است.

سه یار همراه از روی گورهای اجدادشان که پوشیده از گل‌های بابونه بود می‌گذشتند. زمین نمناک از بارش باران بویی خوش داشت. لحظه‌ی برجای ایستادند و بوی نم گرم زمین را استنشاق کردند. میکلیس آه‌کشان به یاد نامزد پریده‌رنگ و تکیده و حلقه‌ی کبود دور چشم و دستمالی که برای جلوگیری از سرفه در برابر دهان خود می‌فشرد افتاد. و به یاد گذشته‌ی دوری افتاد که همراه پدر به همان گورستان آمده بود تا شاهد نبش قبر دختری جوان باشد. پیش از آن دختر جوان زیباروی و درشت‌چشم و گیسوطلایی را در خانه‌ی خودشان دیده بود... و آن روز کنار پدر، لب‌گور انتظار دیدار دوباره‌اش را می‌کشید. گورکن خاک از گور برگرفت، کنار آن می‌انباشت و به دنبال استخوان‌های دختر می‌گشت. پدر دختر نیز حاضر بود و صندوقچه به دست روی گور خم شده بود تا استخوان‌های دختر را در آن بگذارد. به یکباره گورکن هر دو دست درون خاک فروبرد و از میان آن جمجمه‌ی گل‌آلوده بیرون کشید... میکلیس خردسال به گریه افتاده بود... آیا آن تکه استخوان همان سر زیبای دخترک زرین‌گیسو بود؟ پس چشم‌های زیبایش کجا رفته بودند؟ و چه بر سر آن لب‌های خندان آمده بود؟

از آن روز بیست سال می‌گذشت و هرگز نشده بود که او پا به گورستان بگذارد و یاد دخترک زیباروی و جمجمه‌اش نیفتد.

یانا کوس پرسید:

— میکلیس چرا آه می‌کشی؟

و میکلیس در کوچک گورستان را که صلیبی آهنین بر فرازش خودنمایی می‌کرد فشرد و تنها گفت:

— برویم.

و هر سه بی آنکه کلامی بگویند به سوی روستا روان شدند که ناگاه صدای گام‌هایی سنگین را پشت سر خود شنیدند. سر برگرداندند و کستانتیس گفت:

— پانایوتیس خرمس است! این غول بی شاخ و دم هم برای مراسم تشییع آمده بود.

یاناکوس گفت:

— به گمانم فهمیده ناخدا برای او هم سهم گذاشته. لابد دارد می‌رود تا مجسمه‌ی گچی ملکه‌ی انگلستان را بگیرد و بخورد...

میکلیس پیشنهاد کرد:

— صبر کنیم تا به ما برسد و دلش خوش شود.

پس برجای ایستادند. اما پانایوتیس بی آنکه سلامشان دهد قدم تندتر کرد تا پیش بیفتد. از همان روزی که ریش سپیدان او را به سبب ریش سرخ‌رنگش برای ایفای نقش یهودا برگزیده بودند دیگر حاضر نبود قیافه‌ی کسانی را که برای ایفای نقش حواریون مقدس مسیح برگزیده شده بودند ببیند و اغلب بخود می‌گفت: «این‌ها را ببین که با این ریخت و قیافه‌شان می‌خواهند نقش حواریون مسیح را بازی کنند! من با وجود همین قیافه‌ی زمختم باز هم از آن‌ها بهترم، چون هم از نظر زندگی خانوادگی و هم از نظر زندگی اجتماعی از آن‌ها بیشتر رنج می‌کشم. من وقتی تنها هستم گریه می‌کنم، ولی آن‌ها فقط جلوی دیگران گریه می‌کنند... من معنی عشق را می‌دانم. برای همین هم مضحکه‌ی مردم شده‌ام و گریه‌ام را درآورده‌اند. درحالی که این‌ها وقتی عاشق می‌شوند، شاد و خندانند... از همه‌شان متنفرم. بروند به جهنم! یکی خر دارد، یکی قهوه‌خانه دارد و یکی هم پدرش ثروتمند است، هم پول دارد و هم نامزدی به نام ماری‌یوری. اما من چه دارم؟ هیچ! گاهی به سرم می‌زند زندگیم را به آتش بکشم. زن و دخترانم را بیرون کنم و زنی را که دوست دارم بکشم... حالا یهودا کیست؟ من یا این مفتخورها؟

یانا کوس صدایش کرد:

— آهای یانایوتیس مگر از ما بیزاری؟

گچخوار خشمالوده گفت:

— سلام حواریون قلابی! پس مسیح قلابی تان کجاست؟

کستاتیس گفت:

— هنوز این موضوع را هضم نکرده‌ی؟ کله‌پوک هنوز نفهمیدی این‌ها

همه‌اش یک بازی است؟

سراج پاسخ داد:

— بازی یا غیربازی! چه فرقی می‌کند. به هر حال شما خنجر به قلبم زدید.

زنم یهودا صدایم می‌کند. بچه‌ها در کوچه سربه‌سرم می‌گذارند. زن‌ها وقتی

چشمشان به من می‌افتد، می‌ترسند و رو برمی‌گردانند. این‌ها همه تقصیر شما

لعنتی‌هاست! می‌ترسم دست آخر واقعاً یهودا بشوم. امیدوارم که سزای این

کارتان را ببینید!

میکلیس گفت:

— ناراحت نشو. ما همه ترا دوست داریم. همین دیروز بود که ناخدا توفان

پیش از مرگ به یاد تو افتاد و برایت ارث گذاشت...

— برایم گچ گذاشته تا بخورم! گفت این هم برای او که ملکه‌ی انگلستان را

هم بخورد. امیدوارم در آتش جهنم کباب شود!

میکلیس گفت:

— برای خودت گناه نخر! هنوز بدن آن بیچاره سرد نشده. نفرینت را

پس بگیر! پانایوتیس باری دیگر خشمگین شد و چهره‌ی پرآبله‌اش گلگون

گشت:

— امیدوارم در آتش جهنم کباب شود! شما هم دست از سرم بردارید و

بگذارید به درد خودم بمیرم!

و بی‌درنگ و ناسزاگویان قدم تند کرد و دور شد.

یانا کوس گفت:

— از کدام طرف به توتیا دست بزنی که تیغ به دستت نرود؟ بهتر است که اصلاً با او صحبت نکنیم.

میکلیس دل آزرده گفت:

— ته قلبش جریحه دار شده.

کستانتیس گفت:

— مشروب و آن بیوه زن هم مزید بر علت شده. از رفتنش پیداست که باز می خواهد زن و دخترهایش را کتک بزند. مدام تهدید می کند که از خانه بیرونشان می کند.

یاناکوس گفت:

— یهودا به اصل خود بازگشته و می خواهد وظیفه اش را انجام دهد. عاقبت این کار هم خوش نخواهد بود و من برای مانولیوس نگرانم. خدا کند اشتباه کنم!

میکلیس حیران پرسید:

— برای مانولیوس نگرانی؟

— فکر می کنم بیوه زن خیلی دور و بر مانولیوس می پلکد. همین یکی دو روز پیش دیدمش سر چاه با مانولیوس گفتگو می کرد. پانایوتیس هم فهمیده و جنون گرفته. حالا هر وقت مست می کند فریاد می کشد: «او را می کشم! من آن کثافت را می کشم!» و دارد کاردش را تیز می کند.

میکلیس گفت:

— چطور است همین امشب برویم دیدن مانولیوس؟ خیلی نگرانم کردی یاناکوس.

— بله، همین حالا برویم. می ترسم پانایوتیس پیش از ما برود. فکر کنم داشت به طرف کوه عذرا می رفت.

کستانتیس نیز گفت:

— برویم به سوی راه کوهستان. نباید کار امروز را به فردا بیندازیم! و به سوی راه کوهستان رهسپار گشتند. شتابان می رفتند، بی آنکه سخنی

با یکدیگر بگویند. گویی بلایی در انتظارشان بود. میانه‌ی راه پانایوتیس را دیدند که در دامنه‌ی کوه بر فراز تخته‌سنگی نشسته و اندیشمند سر در میان دو دست دارد. خیلی آرام و بدون صدا او را پشت سر گذاشتند.

باران بند آمده بود. ابرها پراکنده شده بودند و آسمان آبی شفاف نمایان شده بود. خورشید که هنوز پایین نیامده بود با بیرون آمدن از پس ابرها خندان می‌نمود.

صدای دلنواز زنگوله و آوای روحبخش نی در کوه پیچیده بود. سه یار همراه از کنار گوسفندان گذشتند. نیکولیوس با دیدن آن‌ها نی از لب برگرفت. میکلیس او را فراخواند و گفت:

— هی نیکولیوس. مانولیوس توی کلبه است؟

— نه آنجا که نیست. یعنی من ندیدمش. خودتان بروید ببینید شاید باشد!

— حالش چطور است؟

چوپان جوان بلند و کشیده خندید و پاسخ داد:

— مثل خرچنگی که روی آتش افتاده باشد می‌سوزد و می‌خواند.

پاناکوس گفت:

— بزغاله مثل اینکه خیلی دلش خوش است! بیاید برویم.

میکلیس خندان گفت:

— می‌خواستم رازی را برایتان بگویم. دیروز عصر له‌نیو رفته بود پیش

پدرم. دخترک یک شیطان به‌تمام معناست. نمی‌دانم از کجا فهمیده که

مانولیوس مریض شده، برای همین هم به پدرم گفته دیگر حاضر نیست زن او

بشود و وقتی پدرم پرسیده برای چه؟ مگر کس دیگری را دوست داری؟ گفته

بله، نیکولیوس را دوست دارم. پدر گفته: بله؟ نفهمیدم! آن یک الف بچه

چوپان که هنوز پشت لب‌هایش سبز هم نشده و دهانش بوی شیر می‌دهد!

آخر دخترجان این بچه به چه درد تو می‌خورد؟ اصلاً مگر می‌تواند تو را

بچه‌دار کند؟ له‌نیو فریاد کشیده: «البته که می‌تواند. خوب هم می‌تواند. من از

او خوشم می‌آید. مطمئن باش می‌تواند.» و بعد هم آنقدر خودش را لوس

کرده و به پیرمرد چسبانده تا بالاخره پدرم گفته: «بسیار خوب. ازدواج کن. امیدوارم که از زندگی با او لذت ببری!»
یاناکوس گفت:

— عذر می‌خواهم ارباب. این سلیطه باید زن یک بز تر بشود.

کستانتیس که به یاد زن خود افتاده بود گفت:

— خدا را شکر که مانولیوس از شرش راحت شد!

به کلبه رسیدند. درون آن را دیدند. پیرامون آغل را هم گشتند و بعد بر

فراز تخته‌سنگی بزرگ رفتند و صدایش کردند. هیچ پاسخی نیامد. یاناکوس زمزمه کنان گفت:

— یا خدا! نکند او را کشته باشند؟

میکلیس گفت:

— این چه حرفی ست که می‌زنی؟

یاناکوس که از گفته‌ی خود به هراس افتاده بود پاسخ داد:

— نمی‌دانم!

و راه بازگشت را در پیش گرفتند. خورشید پایین آمده بود و می‌رفت تا غروب کند. اینجا و آنجا پست و بلند کوه پوشیده از سایه‌های خرد و کلان شده بود. میانه‌ی راه، مسیر خود را تغییر دادند و به سوی کلیسای کهن کوچک و متروک و فراموش‌شده‌ی میان تخته‌سنگ‌های بزرگ کوهستان رهپار گشتند. روستاییان مومن تنها یک بار در سال و آن هم روز هشتم نوامبر به مناسبت جشن فرشتگان مقرب به آنجا می‌رفتند و شمع روشن می‌کردند تا نقاشی‌های دیواری رنگ‌باخته را نمایان سازند. و بال‌های سیاه و سرخ میشل قدیس زیر نور شمع جان گیرند. نزدیک غروب هم آنجا را ترک می‌گفتند و با خاموش شدن شمع‌ها بال‌های میشل دوباره برای یک سال تمام بی‌حرکت می‌ماندند.

وارد کلیسا شدند. بوی خاک نمناک گور به مشام می‌رسید. باقیمانده‌ی شمعی بزرگ که پیش روی مسیح قرار داشت در حال سوختن بود. نگاهی به

محراب انداختند. هیچکس را نیافتند. یانا کوس گفت:

— حتماً اینجا بوده! این شمع را هم باید او روشن کرده باشد... اما معلوم نیست کجا رفته...

میکلیس زمزمه کرد:

— خدا نگهدارش باشد!...

و صلیب کشید.

براستی مانولیوس از آنجا گذشته بود و با روشن کردن شمع تمام مدت روز در سایه روشن کلیسا پیش روی شمایل مسیح زانو زده و محو تماشای آن شده بود. گرچه او سخت مایل بود با مسیح سخن بگوید اما جرأت نمی کرد. در واقع نمی دانست چگونه مقصود خود را بیان کند... مسیح نیز از میان قاب خود به او می نگریست و می خواست با او سخن بگوید اما می ترسید او را از خود براند. پس او هم سکوت کرده بود.

و بدین سان هر دو تمام روز را همچون عاشقان بی قرار و فریفته به سکوت برگزار کرده بودند. و سرانجام کمی پیش از رسیدن سه یار خود، دست مسیح را بوسیده، راهی آبادی شده بود. چه هرچه می خواست با مسیح گفته بود و دیگر سخنی ناگفته نمانده بود. او خرسند بود و در راه رفتن با خود می اندیشید: «آنچه می خواستم بگویم گفتم و ما باهم توافق کردیم. او دعایم کرد و حال باید بروم!» و شادمان و سبکبال راه فرود را پیش گرفته بود. روی چهره‌ی خود را با دستمال بزرگش بسته بود و جز دو چشم از چهره‌اش دیده نمی شد. وقتی وارد روستا شد، شب فرارسیده بود. شتاب داشت و از خلوت‌ترین پس‌کوچه‌ها می رفت. به هیچکس برخورد نکرد. همه جا خلوت بود. آخرین پیچ را هم پشت سر گذاشت و مصمم به در خانه‌ی کاترینا کوفت. آنی بعد، همزمان صدای کفش‌های چوبی و آوای دلتواز بیوه‌زن را از درون حیاط خانه شنید:

— کیست؟

مانولیوس با قلبی لرزان پاسخ داد:

— باز کن!

— تو کیستی؟

— من هستم. مانولیوس.

بی درنگ در باز شد و بیوه زن مشتاق دستان خود را گشود:

— تویی مانولیوس؟ راه گم کردی؟ بیا تو!

مانولیوس به درون رفت و در را پشت خود بست. ترس وجودش را فرا گرفته بود. برجای ایستاد و به دو گلدان میخک و سنگ های درشت و سپید سنگفرش حیاط که زیر سایه روشن شب می درخشیدند خیره شد. بخود می لرزید. بیوه زن پرسید:

— چرا صورتت را بسته یی؟ ترسیدی تو را بینند؟ خجالت می کشی؟ بیا،

بیا برویم توی اتاق. ترس مانولیوس. نمی خورمت!

اما مانولیوس همچنان بی حرکت و ساکت میان حیاط ایستاده بود و به صورت زیبا، دست های سپید و سینه ی نیمه برهنه ی بیوه زن می نگریست... زن گفت:

— مانولیوس. من روز و شب به تو فکر می کنم. دیگر خواب ندارم. اگر هم چند لحظه بخوابم باز تو را در خواب می بینم... شب و روز تو را فریاد می زنم و می گویم بیا! بیا! تا بالاخره امشب آمدی و چه خوش آمدی مانولیوس! مانولیوس آرام گفت:

— کاترینا، من آمده ام تا بگویم دیگر به من فکر نکن! دیگر مرا صدا نزن. آمده ام تا قیافه ام را ببینی و از من وحشت کنی خواهی کرد! زن بانگ برآورد:

— من از قیافه ی تو وحشت کنم مانولیوس؟ تو تنها امید من در این دنیایی. تو بدون آنکه خودت بدانی و بی آنکه من خواسته باشم تنها نجات دهنده ی من هستی... هیچ ترس مانولیوس. من با جسمم با تو صحبت نمی کنم، با روحم صحبت می کنم. آخر من هم برای خودم روح دارم مانولیوس. — چراغ اتاق روشن است. بیا برویم تا قیافه ام را نشانت بدهم.

بیوه زن به مهربانی دست وی را گرفت:

— باشد. برویم!

و هر دو به درون اتاق رفتند. تختخواب شهوت برانگیز و بزرگ زن فضای اتاق را پوشانده بود. شمایل مریم عذرا روی دیوار بالای تختخواب قرار داشت و چراغی شیشه‌یی و صورتی‌رنگ در برابر آن می‌سوخت. چراغ سه فتیله‌یی دیگری هم اتاق را روشن کرده بود.

مانولیوس نزدیک چراغ رفت و گفت:

— کاترینا. شجاع باش و بیا از نزدیک نگاهم کن!

آنگاه آرام آرام دستمال را از روی چهره برگرفت. نخست لب‌های برآماسیده، ترک‌خورده و کبودرنگ نمایان شدند و بعد گونه‌های شکاف‌خورده و دلمه‌بسته از چرک و زخم زرد آشکار شدند و سرانجام نیز پیشانی ترک‌خورده و سرخ همچون گوشت خام پدیدار گردید. چشمان بیوه زن از حدقه بیرون آمده بود و خیره نگاهش می‌کرد، که به یکباره دست در برابر آن‌ها گرفت، خود را در آغوش مانولیوس انداخت و گریه‌کنان فریاد برآورد:

— مانولیوس! عشق من مانولیوس!

مانولیوس به آرامی او را پس راند و بانگ برآورد:

— نگاه کن! به من نگاه کن! گریه نکن. از من فاصله بگیر و نگاهم کن!

بیوه زن که حاضر نبود از آغوش وی بیرون رود همچنان فریاد می‌زد:

— عشق من، عشق من!

— از من متنفر نشدی؟

— چگونه می‌توانم از تو متنفر شوم طفلک من؟

— باید متنفر شوی خواهرم! باید از من متنفر شوی تا هم تو از دست من

خلاص شوی و هم من از دست تو!

— اما مانولیوس. من نمی‌خواهم از دست تو خلاص شوم. چون از دست

می‌روم!

مانولیوس نومیدانه روی نیمکت کنار تختخواب نشست و ملتمسانه گفت:
- کمک کن کاترینا. کمکم کن تا رستگارت کنم. من هم همیشه به تو فکر
می‌کنم. من هم نمی‌توانم خودم را از دست تو خلاص کنم. کمکم کن تا روحم
را از آلودگی پاک کنم.

بیوه‌زن با رنگ و رویی پریده به دیوار تکیه داد و به مانولیوس خیره شد.
دلش همانند دل زنی که صدای فریادهای کودکش به‌هنگام غرق شدن را
می‌شنود می‌تپید:

- طفلکم، چکار می‌توانم برایت بکنم؟ بگو چه کاری از دست من ساخته
است؟

مانولیوس خاموش ماند و بیوه‌زن پرسید:

- می‌خواهی خودم را بکشم؟ می‌خواهی خودم را بکشم تا از دست من
خلاص شوی؟

مانولیوس هراسان فریاد برآورد:

- نه، نه! در آن صورت روحت گمگشته می‌شود و من این را نمی‌خواهم...
و پس از سکوتی اندک افزود:

- ... من می‌خواهم ترا نجات بدهم خواهرم. چون نجات خودم هم به
نجات تو بستگی دارد. نجات روح تو در واقع نجات روح من است!
کاترینا شادمانه بانگ زد:

- روح من به روح تو بستگی دارد مانولیوس؟ پس بیا و آن را بگیر و به
هرکجا که می‌خواهی ببر. به مسیح فکر کن که او هم همینگونه سرنوشت روح
مادلن را در دستان خود داشت.

بیکباره احساس آرامش وجود مانولیوس را فراگرفت:

- خواهرم، من شب و روزم را به مسیح فکر می‌کنم.

- پس تو هم راه او را برو مانولیوس من! او برای نجات روح مریم مجاریه
چه کرد؟ می‌دانی چه کرد؟ من که نمی‌دانم. هرکاری صلاح می‌دانی با من
همان کن!

مانولیوس از جای برخاست و گفت:

– من می‌روم خواهرم. صحبت‌های تو تسکینم داد.

– تو هم کلمه‌یی گفتی که مرا تسکین داد مانولیوس من. تو مرا خواهرم

صدا کردی!

مانولیوس چهره‌ی خود را در دستمال پیچید و تنها چشمان را باز گذاشت:

– خدا حافظ خواهرم. من دوباره خواهم آمد.

بیوه‌زن دست او را در دست گرفت و هردو باهم حیاط را پیمودند. کاترینا

در میان تاریکی دسته‌یی گل می‌خک چید و درحالی که به مانولیوس می‌داد

گفت:

– بگیر مانولیوس! امیدوارم مسیح همیشه همراهت باشد.

سپس در را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. کوچه خلوت بود:

– من دیگر در خانه‌ام را به روی هیچکس باز نخواهم کرد و تنها به انتظار

بازگشت تو می‌مانم. خدا پشت و پناحت!

مانولیوس از آستان در گذشت و در تیرگی شب ناپدید شد.

VII

ماه مه فرار سید و هوا دلپذیر شد. گندم گندم زارها می رسیدند و زیتون های کونه بسته، درشت می شدند. خوشه های سبز از درختان تاک آویخته بودند و درختان انجیر میوه های سبز پر شیر خود را عسل گون می کردند. اهالی لیکوورسی برای سلامت خود سیر می خوردند و بوی سیر آبادی را فرا گرفته بود. پاتریارکئاس پیر پر خوری را از سر گرفته، به اندازه ی فیل می خورد. به همین سبب فشار خورش بالا رفته بود و چند روزی می شد که آنتونیوس سلمانی حجامتش می کرد تا مبادا خون در مغزش دلمه بندد. لاداس پیر هم در خلوت خود سیر می خورد و تا گلو در حساب و کتاب کوزه های روغن زیتون، خمره های شراب و گونی های گندم مزارعش غرق شده بود و به حساب بدهکارانش می رسید و اینکه چگونه طلب های خود را وصول کند. از سه لیره یی که به یاناکوس داده بود هم غافل نبود و در اندیشه ی حراج گذاشتن خرکش بود.

نامزدها همچنان به انتظار نشسته بودند. چه، نمی توانستند در ماه مه ازدواج کنند. ماه ژوئن نیز فصل درو بود و نمی شد کار مزارع را نادیده انگاشت، و کسی فرصت فکر کردن به عشق و عاشقی را نداشت. ماه بعد، زمان خرمن کوبی بود و ماه اوت هم هنگام انگورچینی. پس باید تا نیمه های سپتامبر و فرارسیدن جشن صلیب صبر می کردند، چون در آن زمان همه ی کارها پایان یافته بود. محصول ها انبار شده بودند و دیگر کشیش می توانست مراسم ازدواج زوج های جوان را برپا کند و آنها نیز فارغ از کار و گرفتاری،

گندم و روغن زیتون می خوردند و می نوشیدند و بچه درست می کردند.
 پدر گریگوریس سخت نگران بود. دخترش ماری یوری هنوز ازدواج
 نکرده بود و میکلیس گمراه شده بود. او هیچگاه آدم هوشمندی نبود. بنابراین
 مانولیوس و دوستان دیگرش با سوءاستفاده از ضعف اراده از راه به درش
 برده بودند و او پنهان از پدر، آرد و روغن زیتون بین فقرا تقسیم می کرد و با خر
 لعنتی یاناکوس که خدا نابودش کند هرازگاه برای پناهجویان آذوقه می بردند.
 پدر گریگوریس اغلب با خود زمزمه می کرد: «این بی شعور بزودی هست و
 نیست خود را بر باد می دهد و نمی داند چه بر سر دخترم خواهد آمد؟»

از همه بدتر کشیش جهنمی ساراکینا بود که هر یکشنبه در غاری مراسم
 نیایش برپا می کرد و به موعظه می پرداخت و پاره‌یی از گوسفندان گله‌ی پدر
 گریگوریس نیز نرم‌نرمک بنای بی وفایی گذاشته بودند و می رفتند به
 خزعبلات او گوش می دادند. پدر گریگوریس اغلب با خود می گفت: «آبادی
 هم درست مانند کندوی عسل است و جا برای دو ملکه ندارد. یکی از
 ملکه‌ها باید زنبورهای خود را ببرد و در جایی دیگر کندو بسازد. ساراکینا هم
 کندوی من است!»

اما ماه مه کوه ساراکینا، ماه گرسنگی و فقر بود. تک بوته‌های گل سر از
 میان سنگ‌ها برآورده بودند و مارمولک‌های خاکستری و سبز تن به آفتاب
 بهاری می دادند... نه از درخت زیتون خبری بود، نه تاک و نه باغی در کار بود.
 هرچه بود سنگ بود و صخره‌های سرکش. اینجا و آنجای کوه تک درختی پیچ
 و تاب خورده زیر فشار باد، میوه‌های گس و چروکیده و پرهسته‌ی خود را به
 نمایش گذاشته بود. زیتون‌های خودرو، کرات و گلابی وحشی پر از خس و
 خار نیز به چشم می خوردند.

یکشنبه بود و غار در روشنایی روز، نقاشی‌های رنگ‌باخته‌ی خود را به
 نمایش گذاشته بود. پاره‌یی از شمایل قدیسین بر اثر نم و گذشت زمان بدون
 ریش شده بودند و برخی دیگر بدون پا یا سینه. از شمایل بزرگ تصلیب جز
 صورت سبزرنگ و کپک‌زده‌ی مسیح با گوشه‌یی از چلیپا و دو پای بی‌رنگ و

رشته‌ی باریک خون روی آن چیزی بجای نمانده بود...

سحرگاه، زنان و مردان، نخست به درون غار رفته بودند و پس از خواندن سرودهای مذهبی، بیرون آمده در برابر آفتاب یله داده بودند. پدر فوتیس نیز در میانشان ایستاده بود. او هر یکشنبه پس از مراسم نیایش با یکایک یاران خود به خوشرویی سلام می‌گفت، آنگاه به موعظه می‌پرداخت و دل‌داری‌شان می‌داد. موعظه آرام و متین و با کلام خداوند آغاز می‌شد، سپس اوج می‌گرفت و لحن کلام خشن می‌شد. سخنانش آبشارگونه از فراز تخته‌سنگ‌ها فرومی‌ریخت و بر روح آدمیان می‌نشست.

آن یکشنبه او برای دل‌داری همگان شادمانه گفت:

— فرزندانم. ما هنوز زنده‌ایم و دست از تلاش برنداشته‌ایم. پس درود بر

شما باد!

گاه برایشان از امثال و حکم می‌گفت. گاهی به شرح حال خود و آنچه دیده و بر سرش آمده بود می‌پرداخت و گاه نیز تفال‌گونه انجیل را می‌گشود و چند جمله‌یی از آن را برای آنها می‌خواند و بعد وارد موضوع اصلی می‌شد. در چنین لحظه‌هایی آسمان در برابر چشمان حیرت‌بار پناهجویان دهان می‌گشود و آنها با فراموش کردن گرسنگی خود، بال‌زنان به ژرفای آن پر می‌کشیدند:

— فرزندانم. والاترین حقیقت‌ها، همین افسانه‌هاست. امروز می‌خواهم برای شما یکی از آنها را بازگو کنم. شما ای زن‌هایی که می‌گریید، پیش بیایید، چون روی سخنم با شماست. نزدیک‌تر بیایید!...

زن‌ها به همراه کودکان خود نزدیک‌تر رفتند و به دور کشیش حلقه زدند. مردان و پیرمردان عصا بر دست نیز پشت سر آنها ایستاده به دقت گوش فرادادند.

— ... در روزگاران قدیم، روزی دو شکارچی پرنده رفتند بر سر کوهی و دام گسترده‌ای دیدند. صبح روز بعد که به سراغ دام رفتند می‌دانید چه دیدند؟ دیدند دام پر از کبوتر وحشی شده. پرندگان بی‌نواهی به دام افتاده هرچه کوشیده بودند

تا از میان سوراخ‌های ریز تور بگریزند، نتوانسته بودند و ناگزیر، نومید آرام گرفته و ترسان به انتظار سرنوشت کز کرده بودند. یکی از دو شکارچی گفت: «این پرنده‌های لعنتی که فقط پوست و استخوانند. مگر می‌توان آن‌ها را در بازار فروخت؟» شکارچی دیگر گفت: «بهتر است چند روزی به آن‌ها آب و دانه بدهیم تا چاق شوند...» و به همین منظور به آن‌ها آب و دانه‌ی فراوان دادند. جز یکی، تمام کبوتران با اشتهای فراوان آب و دانه می‌خوردند و روز به روز چاق‌تر می‌شدند. و کبوتری که آب و دانه نمی‌خورد روز به روز لاغرتر می‌شد و مدام می‌کوشید تا از میان تور بگذرد. سرانجام شکارچیان آمدند تا کبوتران را برای فروش به بازار ببرند. و کبوتر لاغر توانست به سختی از میان شبکه‌ی تور بیرون رود و به آسمان پرواز کند... فرزندانم، می‌دانید چرا من این حکایت را برای شما گفتم؟ کسی می‌تواند توضیح دهد؟ پیرمردان قوم، شما چه می‌گویید؟ کمی فکر کنید و به مغز خود فشار بیاورید!

اما مردان کهنسال ساکت بودند. سرانجام مرد تنومند بیرق‌دار از جای برخاست و گفت:

— پدر، به گمانم مقصود تو از این حکایت اشاره به قحطی فعلی ماست و می‌خواهی بگویی گرسنگی ما را به آزادی می‌رساند... و ما شبیه همان کبوتری هستیم که از خوردن پرهیز کرد. من اینطور فهمیدم و ببخش اگر عاقلم بیش از این نمی‌رسد!

کشیش گفت:

— خدا ترا حفظ کند لوکاس که لب کلام را گفتی! فرزندانم، حال خودم بقیه را برایتان توضیح می‌دهم. ما در روستای آباد و پربرکتمان، پرخوری می‌کردیم و یکپارچه گوشت شده بودیم. در آسایش و امنیت زندگی می‌کردیم و جسممان توانسته بود روحمان را درهم بشکند. همه‌ی کارهایمان بر وفق مراد بود و دنیا را سراسر عدالت می‌دیدیم. کسی گرسنه نبود. هیچکس سردش نبود و بهتر از آن نمی‌شد... اما خداوند به ما رحم کرد و آفتی به نام ترک بر سرمان نازل کرد. ترکان خانه‌خراب و آواره‌ی بیابان‌هایمان کردند. ما قربانی